



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

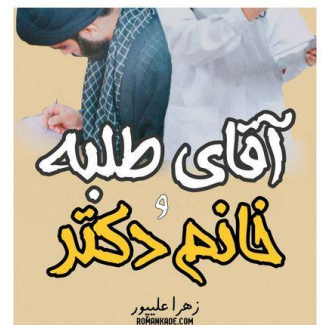
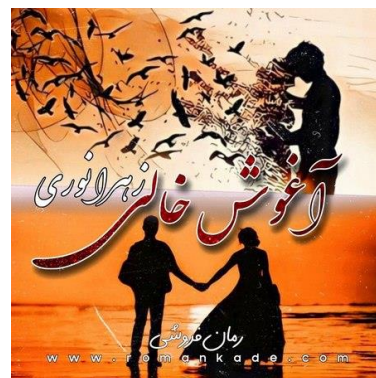
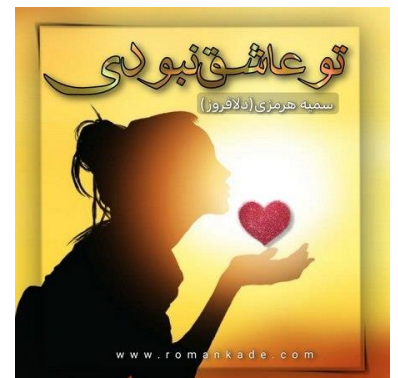
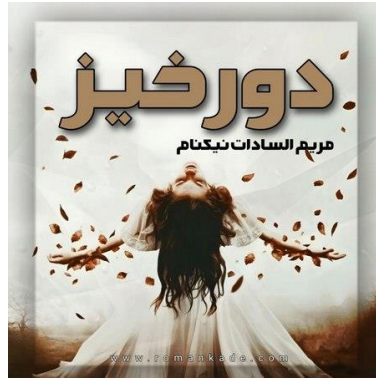
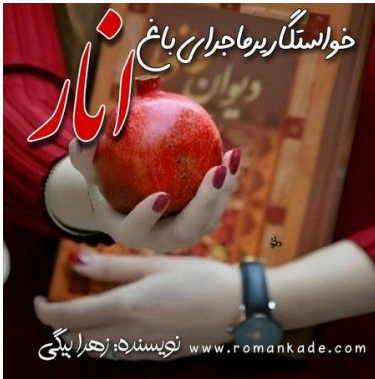
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





نام رمان: برای من باش

نویسنده: سمیرا قاسمی

پیج اینستاگرام: samiraghasemi2356

ویراستار: فاطمه عبداللهی نژاد

تقدیم به آنان که همواره در راه عشق، درد و رنج را به جان خریدند و امید وصال به معشوق در قلب خود پرورش دادند تا نام زیبایی عشق را زنده نگه دارند.

با سپاس فراوان از علی غلامی و شایسته نظری عزیز

مقدمه

عشق، در دلم آرام به انتظار نشسته است.



برای من باش

نمی دانم تا کی می خواهد در کنج دلم به انتظار سپری کند.
تمام ناتمام من از در خویشتن داری وارد شده است.
ناگزیر است تاب بیاورد ...

با هر دم و باز دم دردی به قلبم چنگ می اندازد. عشق واژه ایست بس عجیب هم درد است
و هم درمان..

دو روی یک سکه است و همزمان با هم رخ نمایان می کنند.
می دانم یک روز این قافله ی من به سرانجام می رسد و او می آید ...
می دانم که می آید ..

23:23

با صدای مادرم که اسمم را صدا می زند. چشم، از حوض کوچک داخل حیاط خانه می گیرم.
کنار در ورودی خانه ایستاده است.
_مادر، چرا تو سرما نشستی؟
_سرد نیست که مامان خوشگلم!
_بیا داخل سرما می خوری.
از حیاط دل می کنم به داخل خانه می روم.
با اولین قدم به داخل گرمای ناشی از بخاری صورتم را نوازش می کند.



برای من باش

به سمت او رفته و کنارش مچاله می شوم، گویی تازه سرمای بیرون را حس می کنم.
مادرم، با سینی که دوتا استکان چای داخل آن قرار دارد، به سمتم می آید و کنارم می نشیند.
_بخور مادر تا گرم بشی.
لبخند می زنم.
_زحمت کشیدی مامان گلم.
دستم را می گیرد.
_یخ زدی که.
بوسه ای بر دستش می زنم.
_ از هواست دیگه سرد شده.
استکان را برمی دارم.
_به به چای که مامان خانم درست کنه خوردن داره ها.
_نوش جونت.
با صدای تلفن خانه، استکان را داخل سینی می گذارم.
_ جواب میدم.
به سمت تلفن می روم.
_بله بفرمایید.
_سلام خوبی دخترم؟



گلنار بود از صدایش او را شناختم.

سلام ممنونم خاله.

سراغ مادر را می گیرد.

آره الان صداش می زنم.

با غمی که در صدایم پیدااست صدایش می زنم.

مامان خاله گلنار باهات کار داره.

مادرم از جایش بلند شد و به طرفم می آید.

جانم گلنار؟

کی؟

باشه خدافظ.

در حالی که به سمت اتاقش می رود می گوید.

خانواده ترابی مهمون داره باید برم بهشون کمک کنم.

با چشمان غمگینم به او چشم می دوزم.

لبخند می زند.

احتمالا شب دیر پیام، زنگ می زنم مریم بیاد پیشت تنها نباشی.



به داخل اتاق می رود بعد از چند دقیقه در حالی که لباس بیرون تنش است به سمت در خروجی می رود.

- مادر یادت نره درو قفل کنی؟

نباید نگرانش می کردم.

به طرفش می روم بغلش می کنم.

- نگران نباش مامان گلم.

مادر می رود.

روی زمین می نشینم.

زانو هام را بغل کرده و با خود تکرار می کنم.

-دیگه اجازه نمیدم کار کنی.

اشک هام بی وقفه گونه ام را خیس می کند.

با جرقه ای که در ذهنم زده می شود وسط گریه، لبخند می زنم.

باید مامان را راضی می کردم تا اجازه بدهد به سرکار برم.

با صدای آیفون دست از افکارم می کشم.

-بفرمایید؟

-باز کن یخ زدم.



برای من باش

مریم بود در را برایش باز می کنم
داخل می شود مستقیم سمت بخاری می رود
کنارش می نشیند و می گوید:
چرا دیر باز کردی؟ یخ زدم.
شانه ای بالا انداخته و سمت آشپزخانه می روم.
استکان را پر از چایی می کنم، رو به رویش می نشینم سینی را جلویش می گذارم.
استکان کمر باریک را برمی دارد و می گوید.
_آخ که تو سرما چای خیلی می چسبه.
لبخند می زنم.
_نوش جونت.
انقد غرق مادر بودم که حواسم نبود مریم دارد صدایم می زند.
شانه ام تکان می خورد.
_سوگند با تو هستم کجایی.
_هان با منی؟
_آره چرا هرچی صدات می زنم جواب نمیدی؟
_ذهنم خیلی درگیره مریم،حالم بد میشه از این که مامانم میره خونه مردم کار می کنه، تا خرج
من رو در بیاره. چند روزه خیلی بد سرفه می کنه خیلی نگرانشم.



برای من باش

مریم در حالی که رد نگرانی در چشم هایش بود. دستش را از روی شانه ام بر می دارد و دستم را می گیرد.

_درست همیشه نگران نباش عزیز دلم، تو فکرش نرو خدا بزرگه.

لب زدم

_اگه بابام...

بغض اجازه ادامه دادن حرفم را نمی دهد.

اکنون صدای او نیز غم دارد.

_هیس آرام باش.

دلیل نگرانی اش را خوب می دانستم.

استکان های خالی از چای را بر می دارم و به آشپزخانه می روم.

بعد از شستن آن ها به سمت کمد دیواری می روم. رختخواب خودم و مریم را پهن می کنم.

زندگی من و مریم شبیه به هم بود با این تفاوت که او سایه پدر بالا سرش بود اما من از داشتن این نعمت محروم بودم.

پدري که هر روز در دلم با او حرف می زدم.

ای کاش بود، ای کاش هرگز ترکمان نمی کرد. اگر کنارمان بود من و مادرم آنقدر درد نمی کشیدیم.



برای من باش

نگاهم سمت مریم می رود، که به سقف خانه خیره شده.

–مریم؟

–جان مریم.

–به نظرت من برم دنبال کار؟ اصلا کسی به من کار میده؟

با اخم نگاهم می کند.

–می دونی که خاله این اجازه رو بهت نمیده، همه خوشحالی اون از اینه که تو سرت به کتابت گرمه و قراره در آینده واسه خودت کسی بشی.

–ولی من تازه امسال کنکور دارم چند سال هم برم دانشگاه تا زجر کشیدن مامانم بیشتر بشه؟ آخه خرج دانشگاه من از کجا میخواد بیاد؟ مامانم همین الان هم مریضه.

پتو را روی سرش کشید.

–تو که این همه دلیل داری و همه فکرات کردی چرا دیگه از من می پرسی؟

پتو را پایین می کشم.

با لبخند نگاهش می کنم.

–بی خیال این حرفا بگو از آقا علیرضا چه خبر؟

23:26

پارت پنج

لبخند روی لبش می نشیند.



برای من باش

_امروز باز رو پشت بام خونشون بود دیدمش.
_الکی خوشحال نشو، اون حتما واسه دختر همسایه بغلی رفته پشت بوم.
بالشت را به سمتم پرت می کند.
در هوا می گیرم و به جای اولش بر می گردانم. سرش را بر روی بالشت می گذارد و می گوید:
_ من می خوابم توهم خواستی تا صبح فکر و خیال کن و بیدار بمون.
نگاهش می کنم، موهایش تا نصفه بر روی صورتش ریخته بود.
مریم چشم های داشت به رنگ شب با صورتی سفید و تپلی بر عکس من که پوست گندمی با
چشم های قهوه ا و چشم هایی به رنگ قهوه ای داشتم.
با صدای سرفه های مامان از خواب بیدارم می کند.
در رختخواب می نشینم. نگاهم به سمت رختخواب مریم می رود که نبودنش را به رخ می
کشد.
_صبح زود رفت کار داشت.
با لبخند نگاهم را به سمت مادرم که کنار بخاری نشسته می دوزم.
_سلام مامان قشنگم خسته نباشی، کی اومدی؟
با خستگی که در صدایش پیدااست. ولی همچنان لبخند بر روی لب هایش خود نمایی می
کند.
_ساعت پنج صبح اومدم مادر، مهمونی تا صبح طول کشید.
دل از رختخواب می کنم و به سمتش می روم.



23:28

پارت شش

آخه مامان قشنگم من چقدر بگم نرو سرکار بزار من برم.
با اخم نگاهم می کند.
همین مونده تو این سن بری سرکار، این جامعه پر از گرگ هست.
همه که بد نیستن مامان خوبم.
لازم نکرده. این حرفت رو نادیده می گیرم. من خودم کار می کنم تو فقط به فکر این باش که
یه رشته خوب قبول بشی.
با ناراحتی به پشتی پشت سرم تکیه می دهم.
دلم گرفته بود. دلم باریدن می خواست اما، وقت برای گریه کردن نداشتم باید فکری می کردم.
دستش را روی شانه ام می گذارد.
پاشو مادر برو دست و صورتت رو بشور و بیا صبحانه بخور.
به گل های فرش خیره می شوم.
میل ندارم.
پاشو مادر جان تا منم برم داروخانه.
سرم را بالا می گیرم.
داروخانه واسه چی؟



برای من باش

باید قرص بخرم فک کنم سرما خوردم، سرفه هام بیشتر شده.

آخه مادر من، با شربت و قرص که خوب نمی شی باید بری دکتر.

من خوبم الکی بزرگش نکن دختر.

از جایم بلند می شوم و همزمان که به سمت اتاقم می روم خطابش قرار می دهم.

تو بشین خودم میرم.

لباس می پوشم در آینه نگاهی به خودم می اندازم. شال سیاه صورت زنگ پریده ام را بیشتر به نمایش می گذارد در دل پوزخند می زنم با این شال و صورت بی روح، بی شک شبیه عروس مرده ها شده ام.

حوصله آرایش کردن ندارم تمام فکرم درگیر مامان بود.

از اتاق خارج شده و سمتش می روم.

23:54

برای من باش

پارت هفت

نسخه ای به دستم می دهد.

این رو دیشب دوست کیسان برام نوشت، خدا خیرش بده.

کیسان، نوه آقای ترابی بود مادر گاهی از او برایم می گفت.

یک تای ابرویم را بالا می دهم.



_مگه دکتر هست؟

_آره دکتره.

نسخه را داخل جیبم می گذارم و کفش می پوشم.

محض احتیاط چترم بر می دارم، از خانه خارج می شوم.

تا داروخانه دو تا چهار راه فاصله داشتیم.

می دانستم کار از قرص و شربت سرما خوردگی گذشته مشکل مامان جدی تر از این حرفا بود.

آنقدر درگیر فکر و خیال بودم که نمی دانم کی به داروخانه رسیدم.

بعد از تحویل گرفتن داروها بیرون می آیم.

دلم می خواست کمی بیشتر بیرون بمانم و قدم می زدم، اما یاد سرفه های مامان که می افتم
منصرف می شوم.

به قدم هایم سرعت دادم و به خانه بر می گردم.

دارو را بر روی اپن می گذارم.

بوی قورمه سبزی مامان کل خونه رو برداشته.

با اخمی که مهمان صورتم بود به آشپزخانه می روم. بر روی صندلی نشسته و سبزی پاک می
کند. دستم را دور گردنش حلقه می کنم و گونه اش را می بوسم.

23:54

پارت هشت



مگه شما مریض نیستی؟ امروز رو باید

فقط استراحت کنی.

گونه ام را می بوسد.

من خوبم عزیز دلم.

دارو ها رو گرفتم پاشو بخور، بقیه اش با من.

از جایش بلند می شود و به سمت این می رود. دارو ها را چک می کند و ورقه قرصی را بیرون می آورد.

لیوان را پر از آب می کنم و سمتش می گیرم. قرص را می خورد.

با خستگی که در صدایش پیداست و سعی در پنهان کردن آن دارد.

من میرم یه کم بخوابم.

برو مامان جونم، خودم به کارا رسیدگی می کنم.

از آشپزخانه بیرون می رود.

بر روی صندلی می نشینم. شروع به پاک کردن سبزی باقی مانده می کنم.

بعد از تمام شدن کارم به اتاقم می روم.

کتاب تست شیمی را بر می دارم.

بر روی تخت می نشینم این کتاب ها را خودش به تازگی برایم آورده بود.



می‌گفت مال یکی از فامیل های نزدیک خانم ترابی هست اما من مطمئن بودم این کتاب ها دست دوم نیستند شاید خودش خریده بود ولی به روی من نمی آورد چون خیلی گران قیمت بودند.

بعد از این همه فکر و خیال شانه ای بالا می اندازم و شروع به زدن تست می کنم. حدود دو ساعتی مشغولم که با صدای مادر چشم از کتاب می گیرم.

23:57

پارت نه

_سوگند مامان بیا ناهار بخوریم.

_ الان میام.

کتاب را می بندم و بر روی تخت می گذارم.

به آشپزخانه می روم، میز را چیده بود.

_دستت درد نکنه مامان با این حال و روزت چرا خودت رو اذیت می کنی خودم یه چیزی درست می کردم.

در حالی که بشقابم را پر از برنج می کند،

لبخندی می زند.

_بخور مامان جان تا جون داشته باشی درس بخونی، من حالم خوبه نگران نباش.

_دیشب منزل آقای ترابی خوش گذشت؟

_چه خوشی مامان جان مثل همیشه بود.



برای من باش

مهمونی هاشون هم که تا صبح طول می‌کشه.

مامان چرا همیشه میری خونه آقای ترابی واسه کار؟ نمی‌شد سر یه کار دیگه می‌رفتی؟!

با حرفم غذا در گلوش می‌پرد.

با دستپاچگی لیوان را پر از آب می‌کنم و به سمتش می‌گیریم. با نگرانی حالش را می‌پرسم.

چی شد مامان؟ خوبی؟

لیوان را می‌گیرد و آب آن را سر می‌کشد.

خوبم مامان جان خوبم.

نگاهم سمت بشقابش می‌رود که دست نخورده است.

از جایش بلند می‌شود

من میرم استراحت کنم میز رو خودت جمع کن.

اما تو که چیزی نخوردی؟

سیرم سوگند.

بعد از جمع کردن میز و شستن ظرفا دوباره به اتاقم بر می‌گردم.

January 2024 6

00:17

برای من باش

پارت ده



فصل زمستان با آمدنش مامان را روز به روز ضعیف تر می کرد.

سرفه هایش روز به روز شدید تر می شد هرچقدر هم اصرار می کردم پیش متخصص بروم قبول نمی کرد.

قالیچه کوچک را داخل حیاط زیر تک درخت گردو پهن کرده بودم.

امروز هوا آفتابی دلنشین داشت و من سرگرم خواندن کتاب زیست شناسی بودم.

صدای زنگ خانه را می شنوم. به داخل می روم چون شال سرم نیست نمی توانستم اینگونه برم و در حیاط را باز کنم.

_کیه؟

_ منم.

دکمه باز کن در را می زنم و به حیاط بر می گردم. مریم با کاسه ای در دست به سمتم می آید.

_ببین کی رو دارم می بینم خانم خرخون یکم کمتر درس بخون.

لبخندی می زنم.

_سلام مریم جان خوش اومدی.

کنارم بر روی قالیچه می نشیند، کاسه را کنارم روی قالیچه می گذارد.

_سلام به روی ماهت برات آش آوردم از اون مامان پزها.

کاسه را برمی دارم.

_به به چه بوی خوبی میده عاشق دست پخت مامانتم.



نوش جونت.

کاسه را بر روی زمین می گذارم.

00:17

پارت یازده

من برم کاسه بیارم، با هم بخوریم.

نه تو بشین درست رو بخون من میرم.

نه که تو خودت درس نداری؟

می خندد.

منم دارم ولی دیگه مثل تو نیستم.

به طرف خانه می رود نگاهم را سمت پشت بام می گیرم.

می دانم این قرار از پیش تعیین شده است.

پسر همسایه بغلی علیرضا روی پشت بام بود. می دانستم خاطرخواه مریم هست و صد البته که مریم هم خاطرخواه او.

در دل می خندم.

دستی برای علیرضا پسر همسایه تکان می دهم.

(ای مریم کلک بگو چرا اومدی، از ترس داداش جونت بود که اومدی از اینجا دید بزنی)!

با شنیدن صدایش نگاهم را از پشت بام می گیرم.



اینم از کاسه.

کاسه پر شده از آش را به طرفم می گیرد.

با لبخندی که بر روی لبم می نشیند.

مطمئنی فقط به خاطر آش اومدی اینجا؟

وا منظورت چیه؟

یه نگاه به پشت بام همسایه بندازی میفهمی.

صورتش گلگون می شود. لبخندی از سر خجالت زد و سرش رو پایین می اندازد.

چکار کنم مگه از ترس امیر حسین می تونم داخل حیاط بشینم جدیدا خیلی گیر میده.

نگاهم سمت علیرضا می رود.

با اشاره چیزی به مریم می گفت.

با صدایش چشم از علیرضا می گیرم.

سوگند میشه با موبایلت بهش زنگ بزنی؟

درحالی که قاشق رو سمت دهنم می بردم.

گوشی خودت کو؟

خونه جا گذاشتم.

مامانم صبح زود کار داشت رفت بیرون موبایل رو هم با خودش برده. میخوای برو از تلفن

ثابت بهش زنگ بزنی؟



برای من باش

پارت دوازده

اشاره به کتاب تست که بر روی قالیچه است می کند.

میگم سوگند، این کتاب خیلی گرونه خاله این رو از کجا گرفته؟

کتاب را به دست می گیرم.

میگه دست دوم گرفتم ولی ظاهرش که اینو نمیگه.

می دونی که امیر حسین کتاب های تستش رو بهم داده؟

فهمیدم چه می خواهد بگوید.

لبخند می زنم.

هر موقع خواستی بیا کتاب ببر نیاز به توضیح دادن نیست عزیزدلم.

از جایش بلند می شود. دمپایی می پوشد.

پس من برم اتاقت کتابی رو که می خوام بردارم.

مریم به داخل خانه می رود.

کتاب هایم را جمع کرده و با کاسه های آش که در دستم است، از جایم بلند می شوم سمت

خانه می روم. نزدیک که می شوم صدای خنده اش را می شنوم.

تا متوجه آمدنم می شود، تلفن را قطع می کند.



ردی از لبخند بر روی صورتش است گونه ام را می بوسد. با کتاب تست شیمی که در دست دارد خداحافظی می کند و به سمت در می رود.

من رفتم عزیزم.

می موندی. بابت آش ممنون.

سمت آشپزخانه می روم و کتابم را روی این می گذارم.

08:44

پارت سیزده

مامان دیر می آمد. باز هم رفته بود خانه آقای ترابی، آخه چه قدر مهمانی می گرفتند.

بعد از شستن کاسه های آش به اتاقم می روم.

باید فکری می کردم به وضوح می دیدم حال مادرم را روز به روز دارد بدتر می شود. باید کاری می کردم.

نمی توانستم بشینم و اذیت شدن مامانم رو ببینم.

بر روی تخت خوابم می نشینم. نگاهی در اتاق می چرخد.

کمد، میز، تخت خواب و ...

مامان با کار کردن همه این ها را برایم خریده بود که احساس کمبود نکنم اما مگر می شود الان من دست روی دست بگذارم. باید با او جدی حرف بزنم.

حوصله کتاب خواندن ندارم آنقدر در اتاق به دور خود چرخیدم و قدم زدم تا بلاخره بعد از گذشت چند ساعت صدای به هم خوردن در حیاط نشان از آمدنش داد.



برای من باش

خانه ای که نمی دانستم متعلق به کیست اما ما بدون دادن اجاره در آن ساکن بودیم.
با عجله سمت در می روم، کیسه ای را که در دستش بود را می گیرم.

_سلام مامان.

_سلام دخترم.

_خسته نباشی.

08:45

پارت چهارده

_ممنون دختر قشنگم.

سمت آشپزخانه می روم و کتری را پر از آب کرده و بر روی اجاق گاز می گذارم و شعله آن را
روش می کنم.

به سالن بر می گردم به سمت حمام می رود، سرفه می کند.

بعد از آن که چایی آماده می شود، استکان ها را پر می کنم و به سمتش می روم و کنارش می
روم.

لبخند می زند.

_ممنون دخترم.

_نوش جونت مامان.

سرفه می کند. با غمی که در صدایم است.



ماما چرا نمیری دکتر؟

من حال خوبه.

اجازه بده منم برم سرکار.

نمیشه دخترم، تو باید درس بخونی واسه خودت کسی بشی که مثل من مجبور نشی خونه مردم کار کنی.

من این همه سال زجر نکشیدم که تو الان این حرفا رو بهم بزنی.

ولی ماما..

دستش را به معنی سکوت بالا می برد.

ولی نداره، همین که گفتم.

با ناراحتی و حالت قهر به سمت اتاقم می روم.

آن شب مادر برای شام صدایم کرد.

با اینکه اصلا دوست نداشتم ناراحت کنم اما از اتاقم بیرون رفتم تا شاید کوتاه بیاید.

با صدای سرفه های ماما چشم باز می کنم.

08:45

پارت پانزده

با استرسی که تمام وجودم را گرفته از روی تخت بلند می شوم و سمت در می روم به خودم لعنت می فرستم که چرا کنارش نخوابیده بودم.



خانه کوچک ما که یک اتاق خواب بیشتر نداشت آن را هم مادر در اختیار من گذاشته بود تا بتوانم درس بخوانم.

داخل سالن رفته و کنارش می نشینم. صدایش می زنم.
_خوبی مامان؟

_خوبم نگران نباش یه لیوان آب بهم بده.

به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان پر از آب برمی گردم.
کمک می کنم بنشیند و لیوان را به دستش می دهم.

کمی از آب می خورد اما همچنان سرفه دارد.
دلشوره داشتم.

به سمت تلفن رفته و شماره می گیرم.

صدای خواب آلودش در تلفن پیچید.
_الو سوگند.

_مریم مامان حالش بده، نمی دونم چیکار کنم.

بدون آن که منتظر جوابش باشم قطع می کنم و دوباره ستمش بر می گردم.

کمرش را ماساژ می دهم گونه ام خیس است.

در دلم دعا می کنم.

(خدایا مواظب مامانم باش. من که به جز اون کسی رو ندارم). مامانم همه کس من بود.

در میان سرفه هایش حرف می زند



- من خوبم نگران نباش دخترم.

08:47

پارت شانزده

با صدای زنگ در سمت آیفون می روم بدون آن که جواب بدهم، دکمه باز کن در را می زنم.
صدای یا الله گفتن امیر حسین را می شنوم.

-بیایید داخل

سمت اتاق پا تند می کنم، لباسم را تعویض کرده و بیرون می آیم.
مریم تا متوجه ام می شود سمتم می آید دستم را می گیرد.

- نگران نباش عزیزم، امیر داره فشارش رو میگیره.

نگاهم سمت امیر حسین می رود.

کنار مامان نشسته بود و داشت فشار مامان را می گرفت.

او دانشجوی پزشکی بود برعکس مریم که علاقه ای به درس خواندن نداشت.
با ترس نگاهم سمت امیرحسین بود.

-فشارتون بالاست خاله جان. بهتره بریم بیمارستان.

سرش را سمت مریم گرفت.

-پیش سوگند بمون، من خاله رو میبرم بیمارستان.



با لرزشی که در صدایم پیداست.

–ولی من می‌خوام پیام.

بدون آنکه حتی سر برگرداند و نگاهم کند.

–من مراقبشم.

حتما او نگران است مثل من شاید می‌داند حال مادر وخیم است.

با کمک مریم لباس مادر را تنش می‌کنیم و امیر حسین با آژانس سر کوچه تماس می‌گیرد.

08:47

پارت هفده

کمک می‌کنم سوار ماشین شود.

آنقدر در کوچه می‌مانم تا ماشین از جلو چشم‌هایم محو شود.

با صدای مریم به خودم می‌آیم.

–نگران نباش خوب میشه. بریم داخل.

در حالی از سرما صدای بهم خوردن دندان‌اش را می‌شنوم ادامه می‌دهد.

–خیلی سرده بیا بریم داخل.

دستم را می‌گیرد وارد حیاط می‌شویم در را می‌بندد. پاهایم برای قدم برداشتن یاری ام نمی‌کنند. بی‌شک اگر شانه و دست‌های مریم نبود توان قدمی برداشتن را نداشتم.

استرس، نگرانی و ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد.



- اگر مامان چیزیش می شد من باید چکار می کردم؟
 - با صدای مریم دست از افکارم می کشم..
 - داری می لرزی.
 - مریم من می ترسم.
 - هیس آرام باش.
 - اجازه حرف زدن نمی دهد.
 - کمک می کند بر روی تخت بشینم.
 - گونه ام را می بوسد. سعی دارد آرامش خود را حفظ کند.
 - نگران نباش قول میدم خاله حالش خوب بشه، زن قوی هست.
 - سمت آشپزخانه می رود و با لیوان آبی که در دست دارد بر می گردد. به طرفم می گیرد.
 - این رو بخور زنگت مثل گچ سفیده.
 - با اخم نگاهم کرد.
- 08:48
- پارت هجده
- همچنان می لرزم.
- بگیر دیگه.



لیوان را می گیرم. کمی از آن می خورم.
کمک می کند بر روی تخت دراز بکشم پتو را بر رویم می اندازد.
- آروم باش عزیز دلم.
نگاهم سمت ساعت دیواری اتاقم می رود. سه نصف شب است.
خوابم نمی برد نگاهم سمت مریم می رود. کنارم بر روی تخت آرام خوابیده است.
برای چندمین بار شماره امیر حسین را می گیرم، اما پاسخی از او دریافت نمی کنم.
نگران بودم هر ثانیه به اندازه چند ساعت می گذرد. زمان کند شده.
پس آفتاب کی طلوع می کرد که به سراغ دلدارم بروم سراغ تنها پناهم؟ کاش زودتر طلوع کند.
با خود زمزمه می کنم.
(آیینه ای کور در برابر چشمان
من قد علم کرده است مورچه ها اندوه مرا و تاریکی تمام خاطرات
مرا به دوش می کشد به کجا تعلق خاطر دارم؟
به چادر مادرم یا لباس گل گلی معشوقه ام؟
اسیر
نمی دانم ها شده ام صبح با من قهر کرده است
اما شب همواره مهمان من برای شام
آرام بخش درست کرده ام هر دو درآغوش هم به
خواب می رویم



(الف_دال)

08:48

پارت نوزده

آنقدر خیره به عقربه های ساعت می شوم و در دل ذکر می گویم که ساعت روی عقربه ۶ می ایستد.

با عجله لباس می پوشم و کیفم را برمی دارم می دانستم رنگ به چهره ندارم می دانستم لب هایم از استرس خشک شده و ترک برداشته اما آیا مهم بود؟ نبود. اکنون فقط مادر مهم بود نه من، جان او مهم بود. سلامتی او کفش می پوشم به سمت در حیاط می روم.
در را باز می کنم.

امیر حسین روبه رویم داخل کوچه کنار آیفون خانه ما ایستاده.

آثار خستگی را می شود در چشم هایش دید.

تا من را می بیند سرش را پایین می اندازد. دستم را به لبه در می گیرم.
_مامانم.

با غمی که در صدایش پیداست.

_آروم باش حالش خوبه.

زیر لب چیزی با خود می گوید که متوجه آن نمی شوم
دستم را بر روی قلبم می گذارم و نفس عمیق می کشم.



در دل شکر می کنم معبودم را بابت بودن مادرم.
تردید دارد. منتظر به لب های او چشم دوخته‌ام.
دهان باز می کند، برای حرف زدن.
_میشه پیام داخل؟ باید در مورد خاله باهات حرف بزنم

08:50

پارت بیست

از جلوی در کنار می روم. از کنارم می گذرد و پا به داخل حیاط می گذارد استرس دوباره به
جانم افتاده. کی قرار است من از این استرس لعنتی خلاص بشم؟ نمی دانم، شاید هرگز
خلاص نشوم.
توجهی به باز بودن در حیاط نمی کنم و آن را نمی بندم.
سمت خانه می روم در را باز می کنم و وارد خانه می شوم پشت سرم داخل می شود.
کنار بخاری می نشیند. من اما قصد نشستن ندارم. زل زده ام به امیرحسین.
زل زده ام به لب هایش برای تکان خوردن به چشم هایی که غم دارد.
زمان به کندی می گذرد دلم می خواهد بگویم حرف بزن بگو اما می دانم او خسته است باید
صبر کنم.
با صدای مریم چشم از امیر حسین گرفته و به او چشم دوختم.
_کی اومدی داداش؟ پس کو خاله؟



با صدایش به سمت او بر می‌گردم.

خیره به بخاری بود اما مخاطب حرف هایش من بودم.

خاله خوبه یعنی الان خوبه. باید عمل بشه. هر چه زودتر باید عمل بشه وگرنه.

ادامه حرفایی امیر حسین را نمی‌شنوم نامفهوم است چه خوب شد اصلا که نشد گوش بدهم.

خواست بگوید دیر می‌شود برای مادر من؟ عزیز جان من.

زیر پایم خالی می‌شود..

صدای یا حسین گفتن امیر و صدای جیغ مریم آخرین صدایی است که می‌شنوم..

08:52

پارت بیست و یک

با سوزشی که در دستم حس می‌کنم چشم‌هایم را به آرامی باز می‌کنم.

نگاهم سمت سرم بالای تخت می‌رود که مایع داخل آن قطره قطره می‌چکد. نگاهم به دور تا

دور اتاق می‌چرخد شبیه اتاقم نیست.

پس من بیمارستان بودم.

بر روی تخت می‌نشینم بودن توجه به درد و سوزش دستم سوزن را از دستم بیرون می‌آورم.

مهم بود در برابر در مامانم؟ بی‌شک مهم نبود برایم.

باید او را می‌دیدم. از تخت پایین می‌آیم سرگیجه دارم. با دست راستم سرم را ماساژ می‌

دهم. اکنون فقط مادر مهم بود برایم.



از اتاق خارج می شوم. مریم و امیر حسین بر روی صندلی روبه روی اتاق نشسته اند دارند با یکدیگر صحبت می کنند.

تا متوجه ام می شود به سمتم می آید. دستش را پشت کمرم می گذارد و می گوید:

سرمت که تموم نشده بود این کارا چیه می کنی سوگند؟

اشک صورت رنگ پریده ام را مهمان خود کرده.

لب می زنم.

– مامانم کجاست؟ باید بینمش.

دستم را می گیرد.

– باشه قوربونت برم اول بریم سرمت تموم بشه بعد میریم پیش مامانت.

ستم را از دستش بیرون می آورم.

08:52

پارت بیست و دو

– نه مریم باید مامانم رو بینم همین الان.

امیر حسین به سمتم می آید.

– آروم باش الان می برمت خاله رو بینی.

به کمک مریم سمت بخشی که مامان بستری بود می رویم.



برای من باش

با لباس مخصوصی که تنم هست سمتش می روم ماسک را از روی صورت خود بر می دارد.
رنگش پریده انگار به زور نفس می کشد.

شمرده شمرده حرف می زند.

سوگندم اومدی مادر. دلتنگت بودم.

روحیه ام را باید حفظ می کردم.

لبخند به لب می آورم. دستش را بین دستان سردم می گیرم.

خوبم مامان، مامان قشنگم.

برایم حرف می زند.

هر اتفاقی افتاد قول بده مراقب خودت باشی. بهم قول بده سوگند.

اینجوری نگو مامان، تو خوب میشی بهت قول میدم تلاشم را بکنم که خوب بشی.

کنارش می مانم و از فردا هایی برایش می گویم که قرار است کنار هم بمانیم و برای
خوشبختی تلاش کنیم.

با صدای پرستار که می گوید باید بیرون بروم تا مریض استراحت کند، به بیرون می روم.

بغضم می ترکد بر روی کاشی سرد بیمارستان می نشینم و زار می زنم برای زندگی ام برای
مادرم در دل داد می زنم. خدایا منو می بینی؟ بابام رو گرفتی مامان رو بزار باشه. ازم نگیر
معجزه کن خوب بشه.

08:53

پارت بیست و سه

مریم به طرفم می آید بغلم می کند دارد اشک می ریزد کمک می کند بر روی صندلی بنشینم.
انگشتان دستم را ماساژ می دهد لرزش پاها و دست هایم را حس می کنم.
لیوان یک بار مصرف پر از آب رو به رویم می گیرد. مریم از دستش می گیرد و جلوی دهنم
می گیرد.

کنارم می نشیند نگاهم را به نیم رخش می دوزم. سرش را پایین می اندازد.
_مامان باید زود عمل بشه من طاقت این حالش رو ندارم.

حرف می زند و با هر حرف او من می شکنم. (زن ها می شکنند دوباره تکه های خود را جمع
می کنند و بهم می چسبانند و دوباره تلاش می کنند. برای ساختن)

_من به چند جا زنگ زدم برای پول ولی کسی نیست این همه پول بده. شرایط خودمم می
بینی سوگند. از دار دنیا یه موتور دارم فردا می فروشم مابقی را خدا بزرگه جور میشه نگران
نباش.

سرم را بر روی شانه مریم می گذارم. کاش خدا کاری کند کاش خدا راهی نشانم دهد.

ای گشاینده گره ها، ای تسکین دهنده درد ها بگشا و تسکین بده که جز تو به که پناه ببرم.
در دلم امیدی جوانه می زند.

سرم را از روی شانه مریم برمی دارم.

_تو آدرس خونه آقای ترابی رو می دونی؟

_نگو که می خوامی بری از اونا کمک بخوای؟ خاله بفهمه خیلی ناراحت میشه.

با خشمی که در صدایم بود و سعی در پنهان کردن آن دارم.



_ حال مامان رو ببین؟ اگه فردا زبونم لال اتفاقی بیوفته پشیمون نمیشی که چرا بهم کمک نکردی؟

08:55

پارت بیست و چهار

نگاهش سمت امیر حسین می رود گویی از او اجازه می خواهد.

چشم به امیر حسین می دوزم. چشم هایش را بر روهم می گذارد.

با حرفی که مریم می زند. از کنارش بلند می شوم.

_ دیگه هیچ وقت اسم من رو نیار.

صدایش می لرزد.

_ ولی خاله همیشه تاکید کرد تحت هیچ شرایطی آدرس بهت ندیم.

از خشم و حرص زیاد صدام می لرزید.

_ تو اصلا درک می کنی من تو چه شرایطی هستم؟ تنها امید من همان خانواده هست. مامان

من داره اونجا با مرگ دست و پنجه نرم می کنه اصلا درک می کنی؟

مریم حرف می زند و من به سمت در خروج می روم.

_ تا تو ماشین بگیری من آدرس رو برات می فرستم.

برای اولین ماشین دست تکان می دهم. همزمان موبایلم در دستم می لرزد.

پیام را باز می کنم. آدرسش بالاشهر بود جایی که من تا این سن حتی پا نگذاشته بودم.



برای من باش

سوار ماشین می شوم آدرس را برای را راننده می خوانم و سرم را به شیشه بخار گرفته تاکسی تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم.
تمام این سال ها از جلو چشم هایم می گذرد.

08:55

پارت بیست و پنج

مامان، مامان من تمام این سال های عمرش از جوانی اش گذشت تا من در آرامش باشم.
در دل ترس داشتم فکر زندگی بدون مامان دیوانه ام می کرد من بدون او چه می کردم؟
بدون او هیچ بودم.
اصلا مگر می توانستم زندگی کنم قطعا نمی توانستم. مگر من به جز مامان کسی را داشتم؟
با صدای راننده.

خانم یه ساعته دارم صداتون میکنم.

چشم باز می کنم.

کرایه را حساب کرده و از ماشین پیاده می شوم.

بی شک برای برگشت مجبورم بودم با اتوبوس برگردم این همه راه تمام پول داخل کیف پولم را خالی کرده بود.

به سمت در کرم رنگ می روم.

دستم را جلو می برم نگاهم سمت انگشتاتم که می لرزد می رود.



از سرما بود یا از استرس؟ مگر مهم بود؟

نفس عمیق می کشم دکمه آیفون را فشار می دهم.

صدای زنی در کوچه خلوت می پیچد.

بفرمایید، با کی کار دارید؟

منزل آقای ترابی؟

بله امرتون؟

می تونم با آقای ترابی صحبت کنم؟

شما؟

من دختر خانم صالحی هستم.

صدای پر ذوق در کوچه می پیچد.

سوگند جان تویی؟ چرا زودتر نگفتی؟ بیا داخل مادر.

08:58

پارت بیست و شش

پا به داخل می گذارم. حیاط خانه بی شک شبیه جنگل بزرگ بود تا یک حیاط کوچک! با آن درخت های سر به فلک کشیده و گل های رنگا رنگ که همه اطراف را در بر گرفته است.

از روی سنگ فرش می گذرم و سمت خانه می روم.

حتی صدای سگ داخل حیاط هم مرا از رفتن به سمت خانه نمی ترساند.



به قدم هایم سرعت می بخشم.

رو به روی خانه ای ایستاده ام که بیشتر شبیه قصر است. می درخشد.

آب دهانم را قورت می دهم. نفس عمیق می کشم به سمت دستگیره در دست دراز می کنم اما وسط راه منصرف می شوم چرا که کسی در را باز می کند.

زنی با صورتی تپل رو به رویم ایستاده است لبخند می زند و چروک کنار چشم هایش بیشتر به نمایش گذاشته می شود.

قبل آن که به او سلام بدهم بغلم می کند.

-خوبی مادر. تو دختر نازگلی؟ مامانت خوبه دیشب خیلی سرفه می کرد. نگرانش بودم.

چند ثانیه در آغوشش می مانم.

-شما خانم ترابی هستید؟

-نه مادر من آشپز این جام با مامانت دوستم.

سعی می کنم صدایم نلرزد.

-باید آقای ترابی را ببینم مامان حالش خوب نیست.

به صورتش چنگی می زند.

08:58

پارت بیست و هفت

-خدا مرگم بده نازگل چشمه؟



درماندگی ام را که می بیند کنار می رود. _بیا داخل مادر.

به داخل خانه می روم.

من را به سمت سالنی می برد بی شک خانه به این بزرگی و زیبایی را فقط در فیلم ها دیده بودم اما وقت من کمتر از آن بود که بخواهم با دید زدن خانه مردم خودم را سرگرم کنم.

در حالی که با گوشه روسری که بر سر دارد اشک چشمانش را پاک می کند از من می خواهد بشینم و منتظر بمانم.

_بشین من الان صداشون می کنم.

صدای شکسته شدن چیزی و فریاد مردی از طبقه بالا می آید.

صدایش را می شنوم.

_کی به تو اجازه داد به این خانه راهش بدی؟

صدای زنی که سعی در آرام کردن او را دارد.

_آروم باش آقاجون قلبت میگیره الان میرم ردش میکنم.

با گذشت چند دقیقه خانمی با ظاهری آراسته که با قدم هایش صدای پاشنه کفش اش تمام سالن را برداشته به سمت من می آید.

چشم هایش پر از مهربانی است گرم و دوست داشتنی.

اولین چیزی که توجه ام را جلب می کند موهای فر و چشم هایش است که هم رنگ چشم های من است.

09:00

پارت بیست و هشت

از جایم بلند می شوم.

سلام.

با دست اشاره می کند بنشینم.

– باید سوگند باشی؟ چی باعث شده این همه راه رو به این جا بیای؟

– مامانم مریضه حالش خیلی بده.

چشم هایش پر از نگرانی می شود.

– این اواخر که برای کار میومد سرفه هاش شدیدتر شده بود.

– مامانم باید عمل بشه. مامان من این همه سال برای خانواده شما کار کرده. خودتون از شرایط من و مامان خبر دارید. من اومدم این جا تا از شما پول قرض بگیرم. قول میدم بهتون برگردونم.

اگه لازم باشه سفته میدم اگه لازم باشه تا آخر عمر تو این خونه براتون کار می کنم. اما بهم کمک کنید من به جز شما کسی رو ندارم که کمک ازش بگیرم.

با صدای مردی که به ما نزدیک می شود سکوت می کنم و نگاهم را سمت او می گیرم.

لاغر اندام بود اما قد بلند با لباس ورزشی و ساکی که در دست دارد نشان از آمدنش یا رفتن به باشگاه را می دهد.

– چی شده مامان چرا صدای آقا جون میاد؟ در اتاقش رو چرا قفل کرده؟

نزدیک تر می شود گویی تازه متوجه من بوده. متوجه غریبه ای که در خانه او هست.

زیر لب چیزی زمزمه کرد. گویی زیر زبان اسم من را تکرار می کند!



09:00

پارت بیست و نه

رو به رویم کنار مادرش می نشیند.

به او سلام می دهم.

جواب می دهد و می گوید.

– مامان مهمونت رو معرفی نمی کنی؟

پس اشتباه می کردم او اسم من را به زبان نیاورده بود.

با نگرانی که در صدایش بود.

– سوگند جان دختر خانم صالحی هستند.

سنگینی نگاه هر دو را بر روی خود احساس می کنم.

– مثل اینکه خانم صالحی.

وسط حرف زدن او می آیم می دانم بی ادبی بود اما من وقت نداشتم.

– مامانم حالش خوب نیست.

اشک تمام صورتم را مهمان خودش کرده بود.

– من دلیل این که آقای ترابی نخواستن من رو ببینن رو نمی دونم ولی مامانم اگه عمل نشه

میمیره. لطفاً ازتون خواهش می کنم کمک کنید.

قول میدم تا آخر عمرم براتون کار کنم تا جبران بشه. من به جز مامانم کسی رو ندارم.



از جایش بلند می شود و کنارم می نشیند. تلاش می کند اشک هایش نریزد و بغلم می کند.
_ گریه نکن ع....

ادامه حرفش را نمی زند.

دستش را می گیرم. وقت برای گریه کردن ندارم.

_ کمک کنید خانم ترابی.

09:04

پارت سی

صدای مرد نشسته رو به رویم با عصبانیتی که در صدایش است می شنوم.

_ صد بار بهش گفتم بپرمت دکتر، چرا زودتر خبر ندادید؟

از جایش بلند می شود.

_ مامان من میرم بیمارستان. آقا جون پرسید بگو رفت باشگاه.

یعنی او از آقا جونش ترس داشت؟

در چشم هایم خیره می شود.

_ شما، اگه آبغوره گرفتنت تموم شده می تونی باهام بیای.

به سمت در خروجی می رود.

کیفم را که بر روی مبل گذاشتم را بر می دارم و خودم را به او می رسانم باهانش همگام می شوم به سمت در خروجی می روم.



برای من باش

فراموش می‌کنم با خانم خانه خداحافظی کنم. در دل خودم را سرزنش می‌کنم.

سوار ماشین می‌شود و آن را روشن می‌کند.

برای نشستن بر روی صندلی جلو یا عقب تردید داشتم.

با اخم مهمان شده در صورتش رو به من می‌کند.

_قصد سوار شدن نداری؟ من وقت واسه این کارای تو ندارم نکنه منصرف شدی از کمکم به مامانت؟ در ضمن من راننده شما نیستم.

ترس از منصرف شدن او داشتم.

09:19

برای من باش

پارت سی و یک

در جلو را باز می‌کنم بر روی صندلی می‌نشینم. آدرس بیمارستان را ازم پرسید

براش می‌گویم ماشین حرکت می‌کند.

نگاهم به شیشه ماشین است قطرات باران به آرامی خود را به شیشه می‌کوبد هر ثانیه شدت بارش بیشتر می‌شود یکباره گرفته بود و این گونه می‌بارید.

در دل خوشحالم شکر می‌گویم خدایم را از درگاه خودش ناامیدم نکرد.

با صدایش چشم از قطره های باران می‌گیرم.

به نیم رخ او زل می‌زنم.



برای من باش

من پول رو پرداخت می کنم اما شرط دارم که باید در موردش صحبت کنیم.

من درگیر تر از آن بودم که بخواهم در مورد شرایط فکر کنم برام فقط مامان مهم بود این که دوباره نفس بکشه زندگی کنه.

هر چی باشه قبول می کنم.

گوشه لبش چیزی شبیه لبخند یا پوزخند نقش می بندد.

یعنی هر چی باشه؟

بدون فکر کردن جواب می دهم

هر چی باشه.

بدون آن که حرف دیگری بزند اخمی میان ابروهایش نقش می بندد.

نگاهش را به سمت جلو می دوزد و با سرعت بیشتری به رانندگی ادامه می دهد.

تا رسیدن به بیمارستان دیگر حرفی بین ما رد و بدل نمی شود.

09:20

پارت سی و دو

ماشین را پارک می کند و زیر باران به حالت دویدن به سمت در ورودی بیمارستان می رویم.

طبقه ای دوم، مادر آن جا بستری بود.

امیرحسین و مریم را که بر روی صندلی نشسته اند می بینم.

او را صدا میزنم.



- مریم.

نگاهش را سمت می گیرد از جایش بلند می شود و سمت می آید.
در حالی که رد اشک در صورتش مانده.

حرف می زند.

- کجا رفتی دختر؟ موبایلت چرا جواب نمیدی؟ دلم هزار راه رفت.

دستش را می گیرم و او را بغل می کنم. - پول جور شد مریم. دیدی خدا صدامو شنید.
من را از خودش جدا می کند.

- راست میگی؟ چجوری؟

اخم می کند.

- اما باز این جواب ندادن موبایلت را توجیه نمی کند.

با صدایی که از پشت سرم می شنوم دست مریم را رها می کنم.

- سوگند خانم فکر نمی کنید کار مهم تری داشتیم؟ من وقت الکی واسه اینجا موندن ندارم.

به عقب بر می گردم. با اخمی که مهمان صورت اوست حق به جانب در حالی که خیره به امیر حسین است ادامه می دهد.

- پذیرش رو نشونم بده.

09:54

برای من باش

پارت سی و سه

لب های خشک و ترک خورده ام را با آب دهنم خیس می کنم. آب دهانم را قورت می دهم.
با امیر حسین هم گام می شود.
بعد از دیدن دکتر و واریزی، جلوی در بیمارستان ایستاده ایم.
قدمی بر می دارد گویی چیزی می خواهد بگوید.
حرف می زند.
- یادت باشه قرار شد در قبال این کار.
اجازه ادامه دادن صحبت اش را به او نمی دهم.
در دل به خود لعنت می فرستم.
- باشه من قول دادم سر حرفم هستم بابت همه چیز ممنونم.
چیزی شبیه لبخند یا پوزخند گوشه لبش نقش می بندد.
بدون آن که خداحافظی کند می رود. از جلو چشم هایم ناپدید می شود.
با صدای مریم چشم از نقطه ای که خیره شده ام می گیرم.
- ولی خوشتیپ بودا قبول داری؟
چشم غره ای به مریم می روم.
- چقدم بی ادب بود انگار من و امیر نقش خدمتکارش رو داشتیم
حرص می خورد.



انگار من نقش گلابی رو داشتم حتی نگاهم نکرد. پسره از ماغ فیل افتاده.
لبخند می زنم.

انقد حرص نخور خداروشکر که پول جور شد. می خوام برم به علی رضا بگم چشمت این رو گرفته؟

09:55

پارت سی و سه

قدم بر می دارم به سمت بخشی که مادر آن جا بستری است.
خودش را به من می رساند.

حتی شوخیش قشنگ نیست، من فقط گفتم اون خودش را برامون می گرفت.

روزها از پس از دیگری می گذرد و حال مادر رو به بهبودی می رود.

امروز از بیمارستان مرخص شده و به خانه آمده بود.

دیگه سرفه نمی کرد حواسم بود که دارو هایش را سر وقت بخورد اجازه نمی دادم به سرکار برود. می دانستم همین روزها همان یک ذره پس اندازمان ته می زند.

سرگرم تست زدن کتاب زیست شناسی بودم.

با صدای زنگ خانه کتابم را می بندم و بدون آن که آیفون را بردارم دکمه باز کن در را می زنم.

شک نداشتم که مریم پشت در است.

مگر به جز مریم و مامان او کسی دیگر بود که به خانه ما سر بزند؟



صدای یا الله گفتن امیر حسین از حیاط می شنوم به خود لعنتی می گویم، اگه من را بدون
روسی و لباس مناسب می دید چه می کردم؟

بی شک دلم می خواست زمین دهن باز کند و من را ببلعد.

به سمت اتاقم می روم. تونیک سبز زنگم را می پوشم و شال سرم می کنم. سمت حیاط می
روم. منتظر داخل حیاط ایستاده است.

10:04

پارت سی و چهار

تا متوجه ام می شود حرف می زند.

– سلام سوگند جان.

– سلام خوش اومدی. شرمنده سر و پا موندی فکر کردم مریم پشت در هست آخه قرار بود
بیاد.

لبخندی بر روی لب هایش نقش می بندد.

– اشکال نداره ولی دیگه این کار رو نکن. شاید اصلا دزد پشت در باشه نباید با حواس پرتی در
رو برای کسی باز کنی.

چشمی می گویم.

فشار سنجی که دستش بود را نشانم می دهد.

– اومدم فشار خاله رو بگیرم.

از جلوی در کنار می روم و او را به داخل دعوت می کنم.



کفش پایش را در می آورد و سمت مامان می رود.
_احوال خاله جون.
_خوبم پسر خوش اومدی.
مشغول گرفتن فشار مادر می شود.
به آشپزخانه می روم و استکان را پر از چایی کرده و پیش آن ها بر می گردم.
کنارش بر روی زمین می نشینم.
استکان را رو به روی او می گذارم.
_ تازه دم کردم، این مدت توهم خیلی به زحمت افتادی ازت ممنونم.
لبخند بر روی لب او نقش می بندد.
_این چه حرفیه کاری نکردم، وظیفه بوده.
مشغول خوردن چایی می شود.
صدای آیفون را دوباره می شنوم. جواب می دهم.

10:05

پارت سی و پنج

_بله؟

_منم باز کن.



صدایش در گوشم پیچید. صدای مردی که حتی اسمش را نمی دانستم، ته دلم می لرزد از استرس و ترس بود یا چیز دیگر نمی دانستم اما چیزی ته دلم می لرزید. در باز کردن در تردید داشتم.

دوباره صدای او می پیچد. دارد با کسی حرف می زند.

صدای مریم را می شنوم.

_ سوگند در و باز کن.

دکمه را می زنم.

صدای مادر را می شنوم.

_ کی بود مادر؟

سمت او بر می گردم. با لبخند مصنوعی که سعی در پنهان کردن استرسم را دارم.

_ مریم.

نفس عمیقی می کشم.

به سمت در ورودی می روم.

دمپای می پوشم و سمت حیاط می روم. چیزی شبیه شوکه شدن در صورت او نمایان بود با آن که سعی می کرد خود را حفظ کند.

مریم چشمکی برایم می زند. و از کنارم رد می شود و به داخل خانه می رود.

نگاهم سمت او می رود.

گویی من آن جا حضور نداشتم.



سمت تک درخت گردو گوشه حیاط می رود.

کنارش می ایستد. دست خود را بر روی تنه درخت می کشد و حرفی که بر روی آن حک شده بود را لمس می کند.

10:07

پارت سی و شش

نگاهش سمت حوض می رود. سپس سمت زیر زمین داخل حیاط که قفلی سال هاست بر روی آن زده شده است.

انگار که جای جای این حیاط را می شناسد.

به طرفم بر می گردد.

بدون آن که سلام بدهد بدون آن که سلام بدهم.

چشم هایش هم رنگ چشم های من است قهوه‌ای که در زیر نور آفتاب می درخشد و زیبایی اش را بیشتر به رخ می کشد. بی شک او بدون اخم زیبا تر می شد اگر گوشه لبش جای پوزخند لبخند جا خشک می کرد جذاب تر می شد.

نگاهم سمت او بود او گویی غرق در افکار خود است. چشم هایش غم دارد.

پیش قدم می شوم.

- برای چی اومدی این جا؟

بدون آن که جوابم را بدهد.

نگاه از من می گیرد و به سمت در ورودی خانه می رود وارد خانه می شود.



پشت سرش پا به داخل خانه می گذارم.

امیر حسین و مریم آرام حرف می زدند.

چشم های مادر بسته بود می دانستم به خاطر قرص هایش مدام به خواب می رود.

امیر حسین تا متوجه مهمان ناخوانده می شود. از جایش بلند می شود دستش را سمت او برای دست دادن دراز می کند. _خوش اومدید.

صدای مریم را می شنوم.

_خاله تازه خوابش برده.

10:08

پارت سی و هفت

امیر حسین نگاهش را به سمت مریم می برد.

_برو کمک سوگند چایی بیار.

خوب می دانستم معنی این حرف را، گویی که امیر حسین از وجود این مرد در خانه ما راضی نیست.

بدون آن که توجهی به دست دراز شده امیر حسین کند، به پشتی تکیه می دهد و می نشیند.

میوه ها را از داخل یخچال بیرون می آوردم با حرف مریم دست از کار کردن می کشم.

_آدرس خونه رو خودت بهش دادی؟

نکنه اومده پولش رو پس بگیره؟ ازت سفته داره؟



با اخم و ترسی که می دانستم در چشم هایم نقش بسته به سمتش بر می گزدم.
_تو دیگه ته دل من رو خالی نکن مریم.
شاید اومده حال مامان رو بپرسه.
در حالی که دارد استکان ها را داخل سینی می چیند حرف می زند.
_گربه واسه رضای خدا موش نمی گیره خانما.
صدای خنده اش را می شنوم. با حرفی که می زند دلم می خواهد بگم بس کن دیگه حرف
نزن.
_نکنه مثل این قصه ها بگه باید زنم بشی. هر چند زن این شدن خودش یه نعمته.
میوه ها را داخل جا میوه ای می چینم _کم چرت و پرت بگو مریم.

10:08

پارت سی و هشت

شانه ای بالا انداخت بشقاب را از روی میز بر می دارد، سمتم می گیرد.
_از من گفتن بود.
از دست او می گیرم و به سالن می روم. هر دو در سکوت بودند گویی که کمین کرده اند تا
یکی حرف بزند و آن یکی خرخره دیگری را بجود.
میوه و بشقاب را کنارش می گذارم گوشه ای می نشینم. مریم با سینی چایی کنارم نشست.
مریم آرام کنار گوشم حرف می زند.



این دو نفر چشون شده؟

آرام لب زدم.

بفرمایید میوه خیلی خوش اومدید آقای ترابی.

سرش را تکان می دهد.

سکوت است هیچ کس میل به حرف زدن ندارد.

صدای زنگ موبایل امیر حسین سکوت را می شکند.

به بیرون می رود بعد از چند دقیقه مریم را صدا می زند نمی دانم به مریم چه می گوید.

صدای در حیات نشان از رفتن او را می دهد. حتی نیامد خداحافظی کند. حتما می داند که بود و نبودش، خداحافظی کردن یا نکردن او برای مهمان ناخوانده فرقی ندارد.

مریم به داخل بر می گردد. کنارم می نشیند و می گوید.

واسه امیر کاری پیش اومده بود رفت. گفت از طرفش ازتون خدافظی کنم.

لبخندی می زدم.

10:26

برای من باش

پارت سی و نه

اشکال نداره، از صبح اینجا گرفتار بود. امیدوارم یه روزی بتونم زحماتش جبران کنم.

با حرفی که می زند لبخند نقش بسته بر لب هایم محو می شود.



جالب شد قراره واسه امیر حسین هم جبران کنی؟ چطوری اون وقت؟
اخم مهمان صورتم می شود.

منظورتون چیه؟ حد خودتون رو بدونید آقای محترم.

پوز خندی می زند و نگاهش را به سمت مادر می گیرد.

من اومده بودم ببینمش ولی خوابه میرم ولی دوباره بر می گردم.

از جایش بلند می شود.

سمت در خروج می رود به عقب بر می گردد.

مهمونت رو بدرقه نمی کنی؟

با آن که دلم نمی خواهد اما بلند می شوم و پشت سرش به حیاط می روم.

می ایستد و عقب گرد می کند.

قوت که یادت نرفته؟

نگاهم را به چشم هایش دوختم زل زدم در قهوه چشم هایش.

چیزی زیر لب می گوید. دستی به موهای پر پشتش می کشد و عقب گرد می کند سمت در حیاط و همزمان می گوید.

دفعه بعد که اومدم مامانت رو ببینم شرطم رو بهت میگم.

همان جا بدون حرف بر روی حوض می نشینم.

به ماهی قرمز داخل حوض خیره می شوم. خودم را سرزنش می کنم.

پارت چهل

_کاش سفته داده بودم کاش نمی گفتم هر شرطی. اما مگر من چاره دیگه ای داشتم؟ نداشتم.

نمی دانم چقدر از نشستم در آن جا می گذرد که با صدای آلام گوشی که نشان از سر رسیدن وقت داروهای مادر را می دهد به خود می آیم و به داخل خانه می روم.

مریم درحالی که لیوان آب را به دست مادر می دهد مرا خطاب قرار می دهد.

_ رفتی یه مهمون بدرقه کنی کجا موندی؟ داروهای خاله رو خودم بهش دادم.

نگاه مادر رنگ تعجب به خود می گیرد.

_مهمان داشتیم مادر؟ چرا بیدارم نکردی؟

لبخندی مصنوعی بر روی لبم نقش می بندد.

_ کسی نبود که مامان امیر حسین بود مگه نه مریم؟

_اره خاله جون امیر بود غریبه نبود که.

مادر نگاهش را از من می گیرد و به قرص داخل دستش می دوزد.

_سوگند مادر هوا دیگه خوب شده دلم می خواد برم بیرون قدم بزنم.

کنارش می نشینم و گونه او را می بوسم

_ولی مامان شما هنوز خوب نشدی باید استراحت کنی.

نگاهم می کند و ذوق می کند از بوسه ام و می گوید.

_من خوبم مادر چیزیم نیست.



بزار چند روز دیگه اینجوری خیال منم راحت تره. اصلا با مریم سه تایی میریم.
نگاه او سمت تلویزیون می رود.

10:28

پارت چهل و یک

باشه مادر پس حداقل تلویزیون روشن کن ببینم.

مریم سمت تلویزیون می رود. کنترل را بر می دارد.

ای به چشم خاله جون.

مریم بعد از یک ساعت به خانه خودشون بر می گردد.

به اتاق برمی گردد و مشغول درس خواندن می شوم.

روزها پس از دیگری می گذرد. مامان بهبودی کامل پیدا کرده است.

یکی دو بار آقای ترابی آمد اما باز هم بد موقعه مادر خواب بود گویی مامان فقط بهانه بود که او بیاید و من را با حرف هایش عذاب بدهد و برود چون دقیق می دانست چه ساعتی بیاید که مادر خواب باشد حتم داشتم او تمام ساعت هایی که مادر به خاطر مصرف دارو می خوابید را از بر بود.

و من چیزی از آمدن او به مامان نگفتم گویی چیزی در من مانع گفتن او می شد.

با مادر بر روی قالیچه، زیر درخت گردو نشسته ایم..

بشقاب میوه پوست کنده را روبه رویش می گذارم.



- برای مامان خوشگلم.

لبخند می زند.

- ممنون دختر قشنگم.

- نوش جونت.

چقدر حضور پدر را کم دارم. طی این سال ها هر موقعه از مادر در موردش پرسیدم به جز رنگ پریدگی صورت و غم چشم هایش چیزی سهمم نشده.

10:32

پارت چهل و دو

دلم می خواست برایم از پدر بگویند اما الان وقتش نبود.

نباید باعث ناراحتی او می شدم اکنون که حال او خوب است و حال من از بودن او هر ثانیه بهتر است.

با صدای زنگ خانه دست از افکارم می کشم از جایم بلند می شوم.

-من باز می کنم حتما مریم اومده.

راستی ما به جز مریم و خانواده او کسی را داشتیم که حالمان را بپرسد.

با گفتن اومدم چند لحظه صبر کن.

به سمت خانه می روم کار از محکم کاری عیب نمی کرد.



برای من باش

شالم را می پوشم و دوباره به حیاط برمی گردم و در را باز می کنم رو به رویم ایستاده اخم دارد چند تکه از موهایش بر روی شقیقه اش خود نمایی می کند.

زیر لب آرام سلام می دهم شک دارم که شنیده باشد. از جلوی در کنار می روم و وارد می شود. همان جا کنار در می مانم.

صدای خنده اش گوشم را نوازش می کند چقدر زیبا می خندد. دستم را بر روی دهنم می گذارم این چ حرفی بود من زدم.

صدایش می آید گویی پاهایم را چسب زمین کرده اند که نمی توانم حرکت کنم.

سلام مامان نازی من، گفتن مریض شدی تو که سالم تر از منی. ای کلک نکنه رفتی عمل زیبایی کردی نگا چقد جوانتر شده.

صدای خنده مادر کل حیاط را برداشته.

خوش اومدی پسر من دل تنگت بودم آدرس خونه رو از کجا آوردی؟

10:32

پارت چهل و سه

کنجکاو می شوم صدایش را می شنوم.

داشتم دیگه یادت رفته خودت بهم دادی؟

مادر که تازه متوجه شده که من هنوز کنار در حیاط ایستاده ام صدایم می زند.

سوگند چرا اونجا وایسادی؟ مهمون داریم.



برای من باش

صدای او پر است لبخند از صوت مادر لحظه ای پاک نمی شود.

شالم را مرتب می کنم و سمتشان می روم بر لبه حوض می نشینم. بر روی قالیچه جا نیست که من بنشینم.

مادر بشقاب میوه را جلوی من می گذارد.

- بخور پسر

صورت هر دو می خندد برای اولین بار جایی که مادر هست، خودم را اضافی دیدم. گویی مادر من را نمی دید

سرش را سمت من می چرخاند و می گوید.

- سوگند مامان ایشون.

اجازه حرف زدن به مادر نمی دهد.

سوگند خانم قبلا من رو دیدن چند بار اومدم خواب بودی.

نگاه مادر رنگ تعجب به خود می گیرد.

- چرا بهم نگفتی کیسان به دیدنم اومده؟

در دل اسم او را با خود تکرار می کنم. کیسان چه اسم زیبایی، بر خلاف اخلاقش نامش زیبا بود.

نگاهم را از مامان می گیرم.

- یادم رفت.

مردی که اکنون می دانستم اسمش کیسان است پوزخندی می زند.



10:34

پارت چهل و چهار

یادت رفت یا نمی خواستی بگی؟

اکنون مادر نیز اخم دارد.

از جایم بلند می شوم و به بهانه چایی آوردن به داخل می روم.

استکان های پر شده از چایی را داخل سینی می چینم.

کنار در ایستادم نگاهم سمتشان می رود. هر دو با لبخند حرف می زند ریشه حسادت در دلم جوانه می زند. حس آدمی را دارم که قرار است همه دارای اش تصاحب شود.

نکند شرط او این باشد مامانم را با او تقسیم کنم در دل به افکار بچگانه ام

می خندم. نفس عمیق می کشم و سمت آن ها می روم.

صدای کیسان را می شنوم.

همان طور که گفته بودی زیباس ولی لجباز.

با نزدیک شدنم هر دو ساکت می شوند. سینی را بروی قالیچه می گذارم و دوباره بر روی لبه حوض می نشینم.

به هر دو نگا می کنم. سکوت کرده ام کنجکاوم تا بدانم نسبت او با مادر چیست که اینگونه از دیدنش ذوق دارد.

از جایش بلند می شود و همزمان می گوید.



- یه قرار مهم دارم باید بهش برسم. دوباره میام بهت سر میزنم.

- کجا مادر شام می موندی.

- قول میدم دفعه بعدی که اومدم شام بمونم.

مادر می خواهد از جایش بلند شود. اما او اجازه نمی دهد و سمت در حیاط می رود.

11:05

برای من باش

پارت چهل و پنج

مادر با ایما و اشاره از من می خواهد برای بدرقه اش بروم.

پشت سرش سمت در حیاط می روم در را باز می کند و به داخل کوچه می رود می گوید.

- انگار از اومدنم به اینجا خوش حال نشدی حق داری کدوم آدمی هست که از طلبکارش خوشش بیاد؟!

نگاهم را سمت چشم هایش می برم.

- اینطور که میگی نیست من فقط دیدم مامان از دیدن شما خوشحاله خواستم بیشتر با شما وقت بگذرونه.

- اما چشمات یک چیز دیگه می گفت.

ادامه می دهد.

چند شب دیگه یه مهمونی دوستانه دارم یکی از دوستان نزدیکم از خارج برگشته دارم براش مهمونی می گیرم باید بیایی واسه کمک.

شوکه می شوم.

من؟ ولی من کنکور دارم وقت ندارم اصلا بلد نیستم.

پوزخند می زند.

یعنی میخوای برم به مامانت بگم که به من بدهکاری؟ نکنه فکر کردی با مامانت میانه ام خوبه بی خیال اون همه پول میشم؟ گوشیت رو بده بهم.

میخوای چکار؟

موبایل را از دستم که به طرفش گرفتم می گیرد و شماره ای تایپ می کند و دکمه اتصال را می زند.

11:05

پارت چهل و شش

نگاهش سمت موبایلش که دست چپش است می رود و می گوید:

این که شماره مامانت هست! موبایل خودت رو بده.

من و مامان گوشیمون مشترکه.

چیزی نمی گوید عقب گرد می کند و سمت ماشین اش می رود.

نگاهم سمت امیر حسین می رود با کتاب های که درست دارد نشان از آمدنش از دانشگاه را می دهد بدون آن که حتی با اون حرفی بزنم خیره او می شوم نگاهش رنگ تعجب می گیرد



قبل آن که حرفی بزند به داخل می آیم و در را می بندم به سمت خانه می روم صدای مامان از آشپزخانه می آید.

سوگند مادر؟

سمتش می روم.

جانم مامان.

چرا بهم نگفتی کیسان اومده بود اینجا

فراموش کردم.

به اتاقم برمی گردم

بر روی تخت می نشینیم کتاب ادبیات فارسی را بر می دارم اما حوصله درس خواندن ندارم سرم را بر روی بالش می گذارم و جیغ های ناشی از عصبانیت را با حرص در بالش خفه می کنم.

این چند روز پر از استرس و نگرانی گذشت.

از صبح که پیام داده بود عصر به دنبالم می آید دلشوره داشتم باید کاری می کردم زیاد در آن مهمانی نباشم.

11:06

پارت چهل و هفت

مامان از صبح چقدر خوشحال است که بعد از مدت ها می خواهم به بیرون بروم.



برای من باش

نگاهم سمت ساعت مچی ام می رود بیست دقیقه وقت داشتم برای آمدنش نگاهم سمت شال سیاه رنگم می رود جلوی آینه مرتبش می کنم موهای فرم را به داخل می فرستم پالتوی قهوه ای رنگم را می پوشم از مامان خداحافظی می کنم و سمت در می روم.

کفش های اسپرت را می پوشم از خانه خارج می شوم زنگ در خانه مریم را می زنم بعد از چند ثانیه صدایش می پیچد.

بفرمایید.

منم یه لحظه میای کارت دارم؟

چرا نمیای داخل؟

وقت ندارم زود بیا.

باشه اومدم.

به دقیقه نمی کشد که در را باز می کند.

چرا نیومدی داخل.

وقت ندارم. مریم، باید یه چیزی بهت بگم.

صورتش پر از نگرانی می شود.

چی شده خاله خوبه؟

خوبه نگران نباش. این پسره ترابی که هزینه عمل مامان رو داده الان میاد دنبالم.

دنبال تو؟ بلاخره داره کار خودش رو می کنه.

دستش را می گیرم.



گوش بده مریم. وسط حرفم نپر

گفت مهمونی داره میخواد منو ببره کار کنم و از بدهیم کم کنه. میشه تو شب زنگ بزنی به یه بهونه ای من رو از اونجا بیرون بیاری؟

11:07

چهل و هشت

چقدر این مرد نفهمه پولش رو می خواد خب پس میدی این کارا چیه. اگه تو رو ببره یه بلایی سرت بیاد چی؟

در چشم هایش نگرانی فریاد می زند.

منو بیشتر از این نترسون مریم من تو عمرم یه شب از خونه دور نبودم.

مریم فاصله کم بینمان را پر می کند و بغلم می کند.

نگران باش قوربونت برم خدا بزرگه.

با گفتن.

تو این جا چکار می کنی؟

مریم خودم را از بغلش جدا می کنم.

اخم دارد تمام صورتش را اخم گرفته.

درست شنیدم؟ قراره بری مهمونی اون؟

مریم رو به امیر حسین می کند.



_فالو گوش وایساده بودی داداش؟

فریاد می زند.

_مگه با شما نیستم؟

گوشه ای از در حیاط ایستاده چند قدم بر می دارد و می گوید.

_بیا بید برید داخل. سوگند، تو هیچ جا نمیری من خودم با اون بی شرف حرف می زنم. ببینم حرف حسابش چیه.

سعی می کنم آرام باشم لب می زنم.

_ولی من مجبورم باید برم. اگه نرم به مامان بگه همه چیز بهم می ریزه.

اون موقعه مامان باید باز بره سرکار دوباره مریض همیشه دکتر گفته نباید کار سنگین انجام بده.

با صدای بوق ماشین نگاهم را امیر حسین به ماشینی که داخل کوچه با چند قدم فاصله از من پارک شده می دوزم اخم دارد.

11:08

پارت چهل و نه

نگاهم سمت دست های مشت شده امیر حسین می رود.

_مگه نگفتم برید داخل.

مریم دستم را می گیرد.

_بریم سوگند.



هر دو را خطاب حرف هایم قرار می دهم

ممنون که بفکرم هستید ولی من باید برم راه دیگه ای ندارم. فقط همون کار رو که گفتم انجام بده مریم آدرس جایی که میرم رو برات می فرستم که اگه لازم بود دنبالم بیای.

نگاهم سمت چشم های امیر حسین می رود.

غم دارد عقب گرد می کنم و سمت ماشین می روم در را باز میکنم کنارش می نشینم زیر لب سلام می دهم شک دارم شنیده باشد.

ماشین حرکت می کند.

نگاهم سمت نیم رخش می رود اخم دارد با انگشت بر روی فرمون ماشین ضربه کوتاه می زند.

دیدن زدن تموم شد؟

نگاهم را ازش می گیرم و به جلو می دوزم. ادامه می دهد.

دوشش داری؟ رفته بودی ازش خدافظی کنی یا اجازه بگیری؟ چقدم بی عرضه است حتی نیومد بگه داری کجا می بریش.

پوزخند می زند.

بچه سوسول واسه من اخم کرده بود حساب اونم به وقتش می رسم.

دوشش داری نه؟ چرا لال شدی مگه با تو نیستم؟

سکوت می کنم فریاد می زند و باز هم سکوت می کنم.

به او چه ربطی داشت؟

پارت پنجاه

دهان باز می کنم برای جواب دادن اما زبانم نمی چرخد.

سرعت ماشین را زیاد می کند.

چشم می بندم. به او چه ربطی داشت زندگی شخصی من؟

حتم داشتم او خبر داشت که من از سرعت زیاد می ترسم و از عمد این کار را انجام می داد.

کاش مادر مریض نمی شد کاش پدر بود کاش برادر داشتم؟ او چه می دانست که این همه

سال امیر حسین نقش برادر نداشته من را داشته اما مگر به او ربطی داشت؟

با ترمز کردن ماشین در حیاط خانه ای و با شنیدن صدایش که از من می خواهد پیاده شوم.

چشم باز می کنم پوزخند دارد.

از ماشین پیاده می شوم پشت سرش به داخل خانه ای که قبلا یک بار آمده ام می روم.

چند دختر در حال تمیز کردن سالن هستند صدا می زند.

– فریبا فریبا.

زنی حدودا چهل ساله لاغر اندام با قدی متوسط در حالی که دستمال به دست دارد خودش را

به او می رساند.

– خوش اومدید. بله آقا امری داشتید؟

عقب گرد می کند و با دست به من اشاره می کند.



- اینم نیروی کمکی یادت باشه لباس فرم تنش باشه یادت باشه پذیرایی سالن رو به عهده داشته باشه نره تو آشپزخونه از زیر کار در بره.

11:11

پارت پنجاه و یک

فریبا نگاهی به من می کند و دوباره چشم به کیسان می دوزد.

- چشم آقا حواسم هست همه چیز رو بهش توضیح میدم خیالتون راحت.

- خوبه، لباس من از خشک شویی اومد؟

- بله آقا براتون داخل اتاق گذاشتم.

دستش را سمتم می گیرد.

- من فریبا هستم.

دست را می فشارم.

- سوگند هستم.

به سمت انتهای سالن می رود و من با او هم قدم می شوم.

- از این طرف لباست رو نشون بدم. یادت باشه آقا خیلی حساسه. از زیر کار در نری اگه کارت خوب باشه بهت پاداش میده.

به داخل اتاقی که نشانم داده می رویم

لباس فرم را نشانم می دهد بلوز سفید با دامن مشکی با ساپورت مشکی لباسم را تعویض می کنم روسری ساتن مشکی را می پوشم موهای بافته شده ام را زیر بلوزم پنهان می کنم. نگاهی به خودم در آینه می کنم اندام لاغرم در این دامن کوتاه با ساپورت لاغر بودن پاهایم را بیشتر به نمایش می گذارد.

چند تار موی فرم را از روسری بیرون می اندازم و از اتاق بیرون می روم به سمت آشپزخانه می روم چند دختر نشسته اند. با صدای فریبا نگاهم را سمتش که بر بروی صندلی نشسته می دوزم.

11:12

پارت پنجاه و دو

– بیا سوگند جان پیش من بشین.

لبخند می زنم به سمتش می روم کنارش می نشینم.

صدای یکی از دخترها توجه ام را جلب می کند.

– فریبا چرا این باید بره داخل مجلس قرار بود من برم.

فریبا با اخم و حالت دستوری.

– سرت به کارت باشه لیلا. میخوای برم به آقا بگم خودش جوابت رو بده از وقتی این دختر اومده همش داری همین رو تکرار می کنی.

صدای مردی که در سالن نام فریبا را بر زبان می آورد باعث می شود او از جایش بلند می شود و به بیرون می رود.



لیلا نزدیکم می شود.

ببین منو نمی دونم از کجا سر و کلت پیدا شده ولی بدون کیسان چشمش کسی رو نمی بینه براش نقشه نکش.

با اخم بلند می شوم. روبه روی او می ایستم.

ارزانی خودت، من از خدامه یه ثانیه زودتر اینجا رو ترک کنم پس آنقدر دور من نپلک و حرف بارم نکن.

دست به سینه حرف می زند.

کم خودت رو تحویل بگیر خانم کوچولو من آدمای مثل تو رو خوب می شناسم.

با صدای فریبا از من فاصله می گیرد.

دختر زود باشید، دست بجنبید مهمان ها اومدن.

11:15

پارت پنجاه و دو

با لیوان های پر شده از شربت آلبالو به داخل سالن می روم.

حرف فریبا در ذهنم تکرار می شود.

یادت باشه تو باید میزی که آقا نشسته پذیرایی کنی.

موسیقی ملایم در حال پخش است.



برای من باش

چشم می چرخانم در گوشه ای نشسته با لبخندی که بر روی لب دارد با پسری که کنارش نشسته صحبت می کند نگاهم سمت دختر پسرای که با اشتیاق دورش حلقه زدند و به حرف هایش گوش می دهند می رود.

خودم را جمع و جور می کنم نفس عمیق می کشم و قدم بر می دارم. سمتش می روم خم می شوم سینی را روبه رویش می گیرم سرم را پایین می گیرم در دل می گویم.

- یعنی کار مامان من این بوده خم شدن در برابر خانواده او ؟

قطره اشکی از چشمم می چکد با حرفی که می زند به خودم می آیم.

- نمی خوام به بقیه تعارف کنی؟

یکی از دخترا ها با عشوه می گوید.

- اوه فک کنم خانم تو خیال سیر می کردن.

قهقهه می زند. چیزی نمی گویم

صدای دیگری می آید.

- کیسان این خدمه خوشگل رو از کجا آوردی؟

11:15

پارت پنجاه و سه

نگاهم سمتش می رود رگ گردنش متورم شده.

اشاره می کند بروم.



از آن جا دور می شوم و با عجله به داخل آشپزخانه بر می گردم.

خودم را مشغول شستن ظرف می کنم. سر فریبا آنقدر شلوغ است که متوجه نمی شود که من اکنون باید در سالن باشم.

شام سرو می شود. همه در سالن هستیم مثل پروانه که به دور گل می چرخد باید دور میز باشیم تا کم و کسری نباشد نگاهم سمت دختر نشسته در کنار او می رود.

از من می خواهد برایش دوغ بریزم در جوابش می گویم مگر خودت دست نداری. حرص می خورد.

صدای خنده مهمان ها بلند می شود.

و چشم های به خون نشسته کیسان از چشم هایم پنهان نمی ماند.

مشغول جمع کردن میز شام هستیم. کف پایم درد می کند. مچ دستم درد دارد. همان دختر باز هم کنار کیسان نشسته صدایم می زند

هی دختر؟

نگاهش می کنم

چرا برو بر داری نگام می کنی بیا اینجا.

سمتش می روم اما قبل آن که به او برسم. چیزی در زیر پایم باعث لیز خوردن من می شود. تا به خودم بیاییم به کمر بر روی زمین افتاده ام.

11:18

پارت پنجا و چهار



صدای خنده اش بلند می شود. دختر دست و پا چلفتی. کیسان چرا اخراجش نمی کنی؟
کمرم درد دارد نفسم بالا نمی آید تمام توانم را جمع می کنم و آرام بر روی زمین می نشینم
تمام لباسم پر از ژله شده.
نزدیکم می شود.
- این چه کاری بود کردی؟ می خواستی خود نمایی کنی؟ میز شام بس نبود؟ دلک هم بودی
خبر نداشتم!
با اشک حلقه شده در چشم هایم به او زل می زنم. ادامه می دهد.
- پا میشی میری داخل اتاق پرو و تا تموم شدن مهمونی بیرون نمیای گند زدی به حالم و این
مهمونی امشب.
از روی زمین بلند می شوم به اتاقی که لباسم را آن جا تعویض کرده ام می روم. گوشه ای از
اتاق می نشینم کمرم درد می کند سعی می کنم بخوابم، به ثانیه نکشیده خوابم می برد.
با صدای زنی که اسمم را صدا می زند چشم باز می کنم.
فریبا هست با همان لبخند مهربانش که بر روی لب دارد.
- سوگند جان مادر بیدارشو. همه مهمونا رفتن آقا گفته بیدارت کنم.
از جایم بلند می شوم هنوز درد دارم.
ادامه می دهد.
- بهتره لباست رو تعویض کنی.
نگاهم سمت لباس تنم می رود که آثار ژله بر روی اون نمایان است. فریبا به بیرون از اتاق می
رود.



11:19

پارت پنجاه و پنج

لباسم را تعویض می کنم و کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم.
بر روی مبل نشسته و به در اتاق پرو خیره شده گویی منتظر آمدن من است.
سمت او می روم زبانش پر از کنایه است.

خوب خوابیدی ماد مازل؟ از قصد خودت رو زمین زدی که از زیر کار در بری هم خود نمایی کنی؟

کنارش می ایستم.

زمین پر از ژله بود و من ندیدم.

پوزخند می زند.

دیدی و از قصد این کار و کردی.

ندیدم.

فریبا پادر میانی می کند.

آقا شاید یه نفر از قصد این کار رو کرده

با خشم به فریبا نگاه می کند و سر به پایین می اندازد.

به دقیقه نکشیده از جایش بلند می شود سمت در خروجی می رود.



برای من باش

با اشاره فریبا پشت سرش می روم سوار ماشین می شود و کنارش بر روی صندلی می نشینم. ماشین حرکت می کند.

موبایلم که بر روی سایلنت است به لرزه در می آید از داخل کیفم بیرون می آورم نام امیر حسین خودنمایی می کند.

دکمه اتصال را می زنم.

سلام سوگند دختر تو کجایی؟ حالت خوبه؟ مریم داره سخته می کنه همینجا چرا جواب نمی دادی؟

به نیم رخ او نگاه می کنم. تمام حواسش به رانندگی و خیابان است.

من خوبم امیرحسین نگران نباش

11:20

پارت پنجاه و شش

شرمنده متوجه نشدم زنگ زد. به مریم بگو فردا می بینمش دارم میام خونه تو راهم. از امیر حسین خداحافظی می کنم.

موبایل را به داخل کیف بر می گردانم کمرم درد می کند سعی میکنم تا رسیدن به خانه بخوابم تا مامان متوجه خستگی ام نشود.

با صدای بسته شدن در چشم باز می کنم ماشین را روبه روی خانمان پارک کرده. از ماشین پیاده می شوم.

در را باز می کنم و به داخل می روم قبل از آن که در را ببندم به داخل حیاط می آید.



بدون توجه به حضورش به سمت خانه می روم مادر کنار بخاری نشسته.

تا متوجه ام می شود. از جایش بلند می شود و سمتم می آید.

سوگند مادر هیچ می دونی ساعت چنده؟

صدای کیسان از پشت سرم مانع از حرف زدنم می شود.

تقصیر من شد.

نه باید بدونم که تا این وقت شب حق نداره با هیچ کسی بیرون بمونه همه ملت خوابیدن.

بدون آن که جواب مادر را بدهم با چشم های اشکی به سمت اتاقم می روم لباسم را تعویض می کنم و بر روی تخت دراز می کشم.

از درد آخی می گویم آنقدر با خود فکر و خیال می کنم که نمی دانم کی به خواب می روم.

11:20

پارت پنجاه و هفت

صدای آلامر گوشیم که نشان از صبح شدن را می دهد چشم باز می کنم.

دیشب درس نخونده بودم تصمیم داشتم امروز تمام وقت، تمرکز بر روی کتابم بزارم.

کمرم هنوز درد دارد با دست کمی ماساژ می دهم دل از رختخوابم کنده و سمت آینه اتاقم می روم. موهایم را شانه می کنم و می بافم. زل می زنم به چشم هایم که خستگی دارد از آن می بارد.

از اتاق خارج می شوم مادر در رختخواب نیست صدای خنده مادر از آشپزخانه می آید دوباره به اتاق بر می گردم شال می پوشم و سمت سرویس بهداشتی می روم صورتم را می شورم.



در دل می گویم همین را کم داشتم. شب هم اینجا مانده.
به سمت آشپزخانه می روم سلام می دهم.
مامان با خوش رویی جواب می دهد و او با بی تفاوتی فقط سرش را تکان می دهد.
میلی به خوردن صبحانه ندارم استکان پر شده از چایی را بر می دارم یادم می آفتد به مریم
قول دادم اول صبح او را ببینم
بدون آن که لب به چایی زده باشم استکان را به جای قبلی اش بر می گردانم.
نگاهم به مادر است.

_مامان من مریم خونه مریم اینا زود میام.
لقمه ای که در دهان دارد را قورت می دهد.

11:29

پارت پنجاه و هشت

_زشته مادر اول صبح شاید خواب باشند.
_نه مامان باید برم قول دادم.
حرف می زند.

_ به کی قول دادی که اول صبح ببینیش؟
بدون آن که به او نگاهی بیندازم و جوابش را بدهم سمت در می روم.
دمپایی صورتی رنگم را می پوشم.



زنگ در را می زنم.

_کیه؟

_منم مریم.

در حیاط برایم باز می شود.

با تاپ و شلوار صورتی و موهای درهم گره خورده دمپایی می پوشد و سمتم پا تند می کند بغلم می کند.

_تو که منو کشتی دیشب دختر، دلم هزار راه رفت.

متقابل او را بغل می کنم.

_خواهر من بهترین رفیقم منو ببخش که نگرانت کردم.

در بغلش من را فشار می دهد. از درد اخی می گویم.

از آغوشش من را جدا می کند

صدایش پر از نگرانی می شود.

_چی شد سوگند خوبی؟ چرا آخ گفتم اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم.

لبخندی می زنم.

_خوبم نگران نباش دیشب خوردم زمین. یه خورده کمر درد دارم ولی حالم خوبه استراحت کنم بهترم میشم.

11:42



پنجاه و نه

دستم را می گیرد و من را به طرف خانه می برد.

– بیا بریم امیر حسین یه نگاه بهش بندازه.

همان جا سر جایم می ایستم.

– چی میگی مریم؟ امیر حسین نباید چیزی بدونه. تازه همین مونده بیاد کمر منم ببینه.

اخم می کند.

– دکتر محرم آدمه.

– هنوز دکتر نشده که.

دستم را به طرف خودش می کشد.

– زیاد حرف می زنی بیا حداقل برات پماد بزنم ماساژ بدم.

همراه مریم سمت اتاقش می روم.

– خاله نیست؟

نه با بابا رفتن دکتر. پا درد داشت.

یه راست سمت تخت اش می روم بر روی آن می نشینم.

از اتاق خارج می شود و بعد چند دقیقه بر می گردد با پمادی که در دست دارد.

لبخند می زند. گویی قله اورست را فتح کرده که این گونه خوشحال است.



بالاخره پیداش کردم. بگو آخه مادر من این چه کاریه. از بس گشتم خستم شد.
بر روی شکم بخواب.

می خوابم و پیراهنم را بالا می زند و پماد را بر روی کمرم می گذارد. از سردی پماد لرز می
گیرم. شروع به ماساژ دادن می کند.

بهتر شدی؟

11:43

پارت شصت

آره دست درد نکنه بهتر شدم.

تقه ای به در زده می شود.

دستگیره بالا و پایین می شود.

صدای مریم مانع از ورود امیر حسین به داخل می شود.

داداش صبر کن.

بر روی تخت می نشینم پماد را که دست مریم است را می گیرم و در آستین پیراهنم پنهان
می کنم.

مریم از جایش بلند می شود سمت در می رود آن را باز می کند.

سعی می کنم حال ظاهری خود را حفظ کنم.

داخل می شود تا متوجه ام می شود لبخند می زند.



به سوگند جان خوبی؟ ستاره سهیل شدی؟ دیشب یه ملت رو نگران خودت کردی دخترا!
شرمنده می شوم از حرفاش.

متاسفم گوشیم سایلنت بود.

صدای آیفون بلند می شود عقب گرد می کند صدایش می آید نه اینجا نیست.

گفته باشه نیاد اینجا گفتم این جا نیست

هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

همونجا وایسا الان میام آقای ترابی.

با آمدن اسمش قلبم شروع به کوبیدن می کند بدون آرامش اگر امیر می رفت حتما کار به
کتک کاری می کشید. از روی تخت بلند می شوم سمت در می روم امیر حسین صبر کن لطفا
نرو

11:44

پارت شصت و یک

بزار برم ببینم چی از جون تو می خواد.

یه جوری حرف می زند انگار تو برده اونی.

قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد.

خونواده من و تو به اندازه کافی مشکلات دارند اگه بحث یا دعوایی بشه اگه پات به کلانتری
بکشه تمام امید مریم به تو هست که یه آقا دکتر بشی که فردا دست اونم بگیری.



- هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
سمت او می روم و مانع از خارج شدن می شوم دمپایی می پوشم.
- لطفاً نیا بیرون من خودم میرم.
سمت در حیاط می روم در را باز می کنم به دیوار تکیه داده.
- چته تو چی می خوای از جونم؟
اخم دارد.
- ترسید بیاد بیرون نه؟ بچه سوسول، دل تنگش بودی اومده بودی ببینیش نه؟
خیره می شوم به چشم هایش.
دلیل این همه حساسیت او را نسبت به امیر حسین نمی دانستم.
بازی می کند شاید بهتر باشد بازی بخورد از من.
لب می زنم
- آره دل تنگش بودم.
دستش مشت می شود
سفیدی چشم هایش رو به قرمزی می رود
انگشت اشاره اش را سمتم می گیرد.
- فراموشش کن.
- چرا فراموشش کنم؟ طلبکارم هستی صاحبم که نیستی.



11:45

پارت شصت و دو

از کنارش رد می شوم و در را که نیمه باز است را کامل باز می کنم و به داخل حیاط می روم
پشت سرم به داخل می آید
_سوگند باید فراموشش کنی.

عقب گرد می کنم هر دو داخل حیاط خانه ما ایستاده ایم.
_دوسش دارم.

قدمی به جلو بر می دارد قدمی به عقب بر می دارم.

_اینقدر این کلمه رو نگو خونش رو می ریزم.

پوزخند می زنم.

_تو فقط بلدی به آدمای ضعیف و مظلوم زور بگی وگرنه هیچی..

از ادامه دادن حرفم منصرف می شوم.

قدمی دیگر بر میدارد

_وگرنه چی؟ بعد تو الان شدی آدم مظلوم و ضعیف؟ زبونت شش متره اگه تو مظلومی خدا
به داد بقیه برسه. فراموشش می کنی.

قدمی دیگر بر می دارم پای راستم به گل کنار حوض گیر می کند جیغ می زنم و تا به خودم
می آیم تمام لباسم خیس است. داخل حوض خانه افتاده ام خدایا ماهی قرمزم.

لبخند گوشه لب دارد و چشم هایش پر از نگرانی می شود دستش را به سمتم دراز می کند
- می بینی خانم کوچولو با من نجات می بازی.

11:45

پارت شصت و سه

بعد از آن که از سالم بودن ماهی قرمز مطمئن می شوم بدون اعتنا به دست دراز شده اش از
طرف دیگه حوض بیرون می آیم.

نگاهم سمت پماد می رود که جلوی پای او افتاده رد نگاهم را می گیرد پماد را بر می دارد و
با اخم در در جلو چشم هایم تکانش می دهد.

- این چیه؟

- به تو ربطی نداره.

به سمت خانه می روم.

- مگه با تو نیستم؟ میگی بارم از اون بچه سوسول بپرسم.

بدون آن که برگردم با لحنی پر کنایه می گویم.

- سواد نداری نه؟ بخون پماد موضعی برای چی هست بخون واسه کمر درد.

دیشب شما باعث شدی من بخورم زمین تا صبح نتونم از درد بخوابم.

صدای کوبیده شدن در نشان از رفتنش را می دهد.

عقب گرد می کنم نگاهم را سمت حیاط خالی و در بسته شده می گیرم.



لبخندی از سر رضایت بر روی لبم نقش می بندد.

- تو باختی آقای ترابی.

11:49

پارت شصت و چهار

به داخل می روم مادر داخل آشپزخانه است.

-پس کو کیسان؟

-رفت مامان.

-وا کجا رفت غذای مورد علاقه اش رو می خواستم درست کنم.زنگ بزن بهش بگو ظهر بیاد.

-مادر من این کارا چیه؟ این پسره فکر کرده کیه؟ پسره بد اخلاق بد عنق من زنگ نمی زنم

بهش، بعدم نمی خواد پولمون رو حروم کنی به خاطر این آقا که غذای مورد علاقه اش رو

بخوره. کوفت بخوره

به صورتش چنگ می زند.

-این حرفا چیه می زنی؟ من تو رو این جور بزرگ کرده بودم سوگند آره؟

سمت تلفن خانه می رود و شماره می گیرد.

-الو مادر کجا رفتی؟

باشه مادر هر موقعه اومدی قدمت رو چشمام.

به ادامه مکالمه مادر گوش نمی دهم.



سمت اتاقم می روم کتاب ادبیات فارسی را از قفسه کتاب بر می دارم و شروع به خواندنش می کنم.

اما کجاست تمرکزی که حواس پرتی من را به جای خود بیاورد؟
از پشت میز بلند می شوم و سمت تخت می روم دراز می کشم.
موبایلم را که کنار بالشتم است را بر می دارم.

وارد صفحه اش می شوم پروفایل تلگرامش را چک می کنم همه عکس ها لبخند به لب دارد.
چقد با لبخند جذاب است.

از صفحه خارج می شوم و سری به کانال های دیگر می زنم پیامی برایم از او می آید.

11:50

پارت شصت و پنج

مگه نباید الان درس بخونی؟ چرا آنلاینی؟

بدون آن که جواب بدهم. از صفحه خارج می شود.

آخرش من دیوانه می شوم از دست او کنترل تمام زندگی من را می خواهد به دست بگیرد.

دو روز از آن روز گذشته و خبری از او نیست خوشحالم که نیست تا دوباره حرصم بدهد اما ته دلم جای یک چیزی خالی است. چیزی شبیه دلتنگی.

مگه نباید الان درس بخونی؟ چرا آنلاینی؟

بدون آن که جواب بدهم. از صفحه خارج می شود.



آخرش من دیوانه می شوم از دست او کنترل تمام زندگی من را می خواهد به دست بگیرد.
دو روز از آن روز گذشته و خبری از او نیست خوشحالم که نیست تا دوباره حرصم بدهد اما ته
دلم جای یک چیزی خالی است. چیزی شبیه دلتنگی.
قرار است امروز با مریم و امیر حسین بیرون برویم.
با صدای موبایل برای بار آخر نگاهی به خودم، داخل آینه می اندازم شالم را مرتب می کنم
کیفم را بر میدارم و از اتاق خارج می شوم.
مامان همراه مامان مریم داخل سالن نشسته اند.
سمتش می روم خم می شوم گونه اش را می بوسم لبخند می زند.

11:54

پارت شصت و شش

_مراقب خودت باش دختر قشنگم.

_هستم مامان جون.

نگاهم سمت مادر مریم می رود.

_ فعلا خاله جان.

_برو مادر خدا به همراهتون.

کفشم را می پوشم و به سمت در حیاط می روم در را باز می کنم.

مریم و امیرحسین داخل کوچه ایستاده اند.



مریم تا متوجه ام می شود.

- اومدی؟

لبخند می زنم.

- هنوز تو راهم.

دهن کجی می کند و ادا در می آورد.

- هنوز تو راهم بی مزه.

ابرویش را بالا می دهد و چشمکی حواله ام می کند.

- ولی خوندمونیم خوشگل کردیا نمیگی ملت تحمل این همه خوشگلی رو ندارن.

لبخند می زنم.

با صدای امیر حسین نگاهم را سمتش می گیرم.

- بیایید دیگه.

س-مت ماشین می رویم.

کنار پسر جوانی که تقریباً هم سن خودش است نشسته. در را باز می کنم، می نشینم سلام می دهم.

هر دو جواب می دهند مریم کنارم می نشیند.

آرام به گونه ای که فقط خودش بشنود.

11:55

پارت شصت و هفت

- این کیه؟ تو که گفتی فقط خودمونیم.
مریم لبخند ریزی می زند.
- پسر خالم پوریاست، غریبه که نیست.
- پوریا؟ مطعنی؟ چرا انقد تغییر کرده.
می خندد و می گوید.
- خیلی زشت شده نه؟
نیشگون ریزی از بازوی او می گیرم. سکوت می کند.
ماشین را جلوی کافه ای پارک می کند.
از ماشین پیاده شده و سمت کافه می رویم.
بر روی صندلی نشسته ام و با انگشتان دستم بازی می کنم.
نگاه خیره یک نفر را بروی خودم حس می کنم.
در اینجا حس راحت بودن ندارم کاش می توانستم راهی برای فرار از این جا پیدا کنم. اصلا چرا
مریم من را آورد؟
با صدای مریم نگاهم را سمتش می گیرم.
- پوریا باورت میشه سوگند تو رو نشناخت!
البته خاطره خوبی ازت نداره. حق داره.
امیر وارد بحث می شود.



خاطره خوبی نداره؟ منظورت چیه

یادت نیست؟ سوگند و من تو کوچه بودیم پوریا با سنگ زد سرش شکست.
مریم می خندد.

آخر شکستن سر من کجایش خنده دار بود.

امیر حسین سری از سر تاسف تکان می دهد.

با حرفی که می زنم مریم سکوت می کند.

یادمه تا صبح مامان کنارم اشک ریخت و از روح بابا فرزاد طلب بخشش کرد که نتونسته از
امانتی او خوب مراقبت کنه.

12:00

پارت شصت و هشت

سفارش ها آورده و بر روی میز چیده می شود.

مریم دوباره شروع به حرف زدن می کند .

فکر نکنید من با کافه دست از سرتون بر می دارم باید منو یه جای دیگه هم ببرید بدون آن
که پوریا امیر حسین حتی جوابش را بدهند بشکن می زند.

یادم اومد نظرتون چیه بریم دوچرخه سواری؟

یه جا می شناسم اجاره میدن.

امیر حسین وسط حرف زدن او می پرد.



- صبر کن ببینم تو از کجا اون جا رو می شناسی؟
- رنگ صورت مریم می پرد. می دانستم با علیرضا آمده.
- بدون فکر کردن می گویم.
- من براش گفتم. کیسان یعنی آقای ترابی بهم نشون داده بود.
- امیر حسین که قانع شده چیزی نمی گوید و مشغول خوردن قهوه اش می شود.
- پوریا اما بی خبر از همه اتفاقات چشم به مریم دوخته.
- خب دخترا خاله، دیگه کجا دوست داری بری؟
- هیچ جا.
- لبخند می زنم.
- راستی از خواهرت چخبر؟
- پوریا صورتش پر از شادی می شود.
- نگار خوبه.
- دست هایش را بهم می زند.
- سوگند من دارم دایی میشم.
- امیرحسین تک خنده ای می کند.
- خدا کنه به تو نره.
- پوریا که گویی پنجر شده.



- مگه من چمه؟ دلشونم بخواد.

12:07

پارت شصت و نه

صدای مریم نگاهم را از پوریا می‌گیرم.

- تو عالی هست پسرخاله عزیزم.

پوریا از جای خود بلند می‌شود و سمت

سمت صندوق می‌رود.

امیرحسین تا متوجه رفتن او می‌شود پشت سر پوریا می‌رود.

اجازه حساب کردن به امیرحسین نمی‌دهد.

به سمت ماشین می‌رویم. با صدای امیرحسین. مریم راه رفته را به سمت کافه بر می‌گردد.

- مریم صبر کن کارت دارم.

مریم لبخندی می‌زند.

- گاوم زابید سوگند. تو برو داخل ماشین من میام.

کنار ماشین ایستاده‌ام.

نگاهم سمت امیرحسین می‌رود که اخم دارد و با مریم حرف می‌زند.

پوریا نزدیکم می‌شود. و با حرفی که می‌زند نگاهم را از مریم گرفته و سمت او می‌گیرم.

بابت اون روزی که سرت شکستم باعث شدم خاطره بد ازم تو دلت بمونه معذرت می خوام.
لبخند می زنم.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 190 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/563580>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان

می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

